

## زنی لهستانی که در حافظه‌ی تهران ماند

ماهرخ غلام‌حسین‌پور

در جریان جنگ جهانی دوم، انبوهی از مهاجران لهستانی که به شوروی کوچانده شده بودند، به ایران انتقال داده شدند. برخی از این مهاجران در این میان مردند، بعضی از آنان بعدها به کشورشان برگشتند، و برخی هم در ایران ماندند. هلن استلماخ آخرین بازمانده‌ی این مهاجران در تهران بود.

آن شب که حمله کردند و آن‌ها را بردند به سمت آوارگی ابدی، هلن استلماخ فقط هشت سال‌اش بود. لابد شب زمستانی سردی بوده، هیچ‌کس از اهالی آن مزرعه‌ی زیبا در شهر «هرودنو» در شرق لهستان، واقع در صد کیلومتری ورشو، حتی فکرش را هم نمی‌کرده که آن ساعت دشمن در بزند. لابد کنار هم نشسته بوده‌اند توی خانه‌ی قشنگ‌شان و برای فردای‌شان نقشه می‌کشیده‌اند، همان شب اواسط سپتامبر سال ۱۹۳۱، وقتی هلن خردسال خودش را پرنسس رؤیاها می‌دید، و با همنشینی عروسک‌های‌اش وقت می‌گذرانده، و حتی به فکرش هم نمی‌رسیده که همان دم قرار است زندگی‌اش، در یک چرخش ابدی و مرگ‌بار، به سمت آوارگی تغییر مسیر بدهد و او برود از میان برف و سرما و ازدحام و مرگ بگذرد، همه‌ی عزیزان‌اش را و بگذارد، یک جای دور در یک جغرافیایی بماند که اصلاً حتی نام‌اش را هم تا آن زمان نشنیده بوده، آن‌جا بماند، ازدواج کند، بچه‌دار بشود، زبان فارسی یاد بگیرد، و بمیرد.

پدر هلن سرهنگ اسکادران سواره‌نظام ارتش لهستان بوده و مزرعه‌اش برو بیا داشته، و مادرش ... داستان به این‌جا که می‌رسد، قلب‌ام به عنوان قلب زن مهاجری که رؤیای دیدن دوباره‌ی کشورش را دارد، شروع می‌کند به فشرده شدن. مادر هلن، مصمم، قوی، شجاع، مبارز، و خستگی‌ناپذیر، که تا دم آخر مردن در حسرت دیدن لهستان می‌سوخته، و یک روزی که اسم‌اش «روز غربت» بوده، حوالی سال ۱۳۶۲، در یک «خانه‌ی سالمندان» در تهران درگذشته و لابد چشم‌اش هنوز هم در پی لهستانی بوده که برای همیشه گم شده بوده است.

هلن را از نزدیک دیده بودم، سال‌ها پیش از این. به دعوت دوستی که آن سال‌ها در سفارت لهستان در تهران کار می‌کرد، به برنامه‌ای دعوت شدم که «انجمن دوستی ایران و لهستان» برگزارکننده‌اش بود، و آن‌جا بود که خانم استلماخ و آقای نیک‌پور، همسرش، را دیدم. چیز غریبی در نگاه آن زن و در حکایت

دردناک‌اش بود که باعث علاقه‌مندی‌ام به سرنوشت عجیب او و همراهان‌اش شد، به سرنوشت همه‌ی لهستانی‌هایی که از مرز شوروی به ایران رانده شده و بعد از آن از مرزهای جنوبی از ایران خارج شده بودند. هلن استلماخ بعد از مرگ خانم لولا، که چند سال پیش در یک «خانه‌ی سالمندان» در تهران درگذشته بود، تنها بازمانده‌ی لهستانی تبارِ رانده‌شده به ایران بود، زنی که با وجود کهولت سن و بیماری، به سادگی می‌شد رنج‌های دهشت‌بار روزهای کودکی‌اش را در قدم‌های سنگینی که بر می‌داشت و در درخشش چشم‌های‌اش دید. سربازان «ارتش سرخ» آن‌ها را از خانه‌های‌شان بیرون می‌کشند، با خشونت جمع‌شان می‌کنند وسط سالن ساختمان کلیسا. هلن بعدها می‌نویسد: «ترسیده بودم و دست مادرم را گرفته بودم.» لباس کافی نداشته‌اند، حتی نمی‌دانسته‌اند چرا گروه‌گروه و فشرده، باید سوار اتا‌تک تنگ کامیون‌هایی بشوند که آن‌ها را از گزند سرما محافظت نمی‌کرده. نیمی از آن‌ها، که خیال می‌کرده‌اند دارند به مسکو می‌روند اما در واقع در مسیر اردوگاه‌های کار اجباری سیبری بوده‌اند، زیر دست و پای هم و از شدت سرمای چهل درجه زیر صفر بی‌جان می‌شوند و می‌میرند، در حالی که تا شب قبل‌اش خانه و کاشانه داشته‌اند. هلن خودش را چسبانده بوده به مادرش، شاید توان غریب مادر بوده که او را از مرگی محتمل نجات داده، می‌گوید: «ما دو سال در سیبری شب و روزمان را گم کرده بودیم. دل‌مان می‌خواست بمیریم، اما قبل از مردن یک وعده غذایی گرم بخوریم!» او به خاطرش مانده که وقتی آلمانی‌ها از غرب لهستان به این کشور حمله کردند، مزرعه‌ی پدرش پذیرای آوارگان بسیاری بوده است.

### توافق دهشت‌بار، همدستی استالین و هیتلر برای دو پاره‌کردن لهستان

این یک توافق ننگین بود. شاید افراد زیادی مطلع نباشند که شوروی پیش از پیوستن به متفقین با آلمان‌ها همدستی می‌کرده، سال ۱۹۳۰ استالین و هیتلر با کشیدن یک خط فرضی که از مرکز لهستان می‌گذشت و این کشور را به دو بخش غربی و شرقی تقسیم می‌کرد، برای دو پاره کردن این کشور به توافق محرمانه رسیدند. در این تقسیم‌بندی غیرشرافت‌مندانه، شرق لهستان به شوروی و غرب این کشور به آلمان نازی رسید. برای شروع حمله به لهستان و قانع کردن افکار عمومی، نیازمند یک بهانه بودند. با پوشاندن لباس لهستانی‌ها به تن سربازان آلمانی و تدارک حمله به یک ایستگاه رادیویی، دستاویزی برای تجاوزشان دست و پا کردند. تنها دو هفته از دست‌درازی آلمان به بخش غربی لهستان نگذشته بود که این بار ارتش سرخ با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر از بخش شرقی این کشور به مردم درمانده یورش برد و یکی از تراژیک‌ترین برگ‌های تاریخ جهان رقم خورد.

مردم را گروه‌گروه سوار قطارهای باری می‌کردند و با این وعده که «به مسکو انتقال تان می‌دهیم»، با شرایطی غیرانسانی به سبیری و اردوگاه‌های کار اجباری منتقل کردند. هلن و مادرش مدت دو سال در میان مرگ و زندگی در سبیری دست و پا می‌زده‌اند. او بعدها در کتاب‌اش به نام **از ورشو تا تهران** نوشته که شرایط دهشت‌باری داشته‌اند، شب و روزشان را گم کرده بوده‌اند و برای فرار از رنج مدام گرسنگی علف می‌خورده‌اند. دو سال که می‌گذرد، این بار آلمان که قدرت گرفته بوده به فکر حمله به شوروی می‌افتد، و استالین که امکان تأمین هزینه‌های اسرای سبیری را نداشته و می‌خواسته از دل همان آدم‌ها یک ارتش مستقل داوطلب تشکیل دهد، دستور آزادی اسرای سبیری را می‌دهد. شمال شوروی درگیر جنگ بوده و لهستانی‌های گیرافتاده در سبیری راهی به جز فرار از جنوب شوروی به سمت ایران نداشته‌اند، ایرانی‌ها که آن سال‌ها خودش درگیر جنگ و خشک‌سالی و بیماری و نداری بوده. هلن فقط یازده سال‌اش بوده که با مادرش، با گروه‌های چند ده هزار نفره‌ی لهستانی‌های بیمار و خسته و در آستانه‌ی مرگ، پا می‌گذارند به خاک بندر پهلوی. بسیاری از لهستانی‌های مهاجر، پای‌شان به خاک بندر نرسیده، عین برگ خزان‌زده، از درخت زندگی فرو می‌ریزند و می‌میرند. انگار منتظر فرصت کوتاهی بوده‌اند تا در «آزادی» بمیرند.

«صلیب سرخ» به دولت ایران پیشنهاد می‌دهد این لهستانی‌ها مدتی در ایران بمانند، و بعد از این که سر و سامان گرفتند از ایران خارج شوند. آن‌ها در ابتدا حوالی کمرگ بندر پهلوی اسکان داده می‌شوند، و اهالی با وجود فقری که درگیرش بوده‌اند، با مهربانی با این جمعیت ویران و بیمار و گرسنه برخورد می‌کنند. از یک سو، تازه واردها در مضیقه‌ی مطلق بوده‌اند، کودکان لباس کافی نداشته‌اند، نه حمامی در کار بوده، نه امکانات و تجهیزاتی. از سوی دیگر، مردم منطقه هم خودشان به نان شب‌شان محتاج بوده‌اند. اما آن‌ها اندک نان و قاتق‌شان را با مهاجران تازه رسیده تقسیم می‌کنند. هلن درباره‌ی آن روزها می‌گوید: «وقتی آمدیم ایران، خیلی خوشحال بودیم. من فقط اسم ایران را شنیده بودم. لهستانی‌ها خوشحال بودند که داریم به ایران مهاجرت می‌کنیم. خوشحال بودم که آزاد می‌شویم. من ایران را وطن دوم می‌دانم. مردم این جا لهستانی‌ها را دوست داشتند.»

رضا نیک‌پور، فرزند هلن استلماخ، از قول مادرش برای محمد تقی یازرلو، کارگردان فیلم **روزی که من نبودم**، تعریف کرده وقتی مادرش با اتوبوس همراه با دیگر مهاجران لهستانی از بندر پهلوی به مقصد تهران می‌آمده، مردم به سمت اتوبوس‌ها بسته‌هایی پرتاب می‌کرده‌اند. مهاجرها ابتدا فکر کرده‌اند مردم ایران، که آن زمان به دلیل جنگ جهانی در قحطی و گرسنگی به سر می‌بردند، به سوی‌شان سنگ پرتاب می‌کنند، اما بعد متوجه شده بودند که این بسته‌ها حاوی غذا است. هلن بعدها در ذکر خاطرات‌اش از آن روزها می‌گوید:

«مردم با دیدن وضع ما گریه می‌کردند. لهستانی‌ها هم گریه می‌کردند. عده‌ی زیادی مردند، و آن‌هایی را که

زنده ماندند سوار اتوبوس‌هایی کردند که راننده‌های‌شان ایرانی بودند، تا ما را منتقل کنند تهران. یکی از اتوبوس‌ها در طول مسیر رشت به تهران در رودخانه‌ی سپیدرود سقوط کرد و همه‌ی سرنشینان‌اش کشته شدند. انگار ما فقط برای گریستن و درد کشیدن خلق شده بودیم.»

آمار رسمی نشان می‌دهد چیزی حدود صد هزار لهستانی در آن سال‌ها وارد ایران شدند. آن‌ها را در شهرهای انزلی، اهواز، اصفهان، قزوین، و تهران (در دو کمپ یوسف‌آباد و دوشان تپه) سکنا دادند. بعدها عده‌ای ایران را ترک کردند و عده‌ای هم مردند. دو هزار قبر قبرستان دولاب و بیش از ششصد قبر در قبرستان بندر انزلی یادگار آن روزها است.

### روی دیگر زندگی، ماندگاری در تهران تا انتها

در اغلب فیلم‌ها و تصاویری که از هلن استلماخ به جا مانده تصویر قاب‌گرفته‌ی زنی مصمم، با چانه‌ای قوی و نگاهی نافذ که پیراهنی روشن به تن دارد و رو به دوربین لبخند محوی زده، دیده می‌شود: مادر هلن. زمانی که دولت وقت و صلیب سرخ مصمم می‌شوند لهستانی‌ها را بعد از سر و سامان یافتن اولیه از طریق مرزهای جنوبی و اهواز به سایر کشورها منتقل کنند، مادر هلن که زنی مصمم، رنج‌کشیده، و قوی بوده و همواره رؤیای برگشتن به لهستان را در ذهن‌اش می‌پرورانده، به دخترک‌اش می‌گوید باید از کمپ لهستانی‌ها فرار کنند. او به هلن می‌گوید «باید برویم. شاید اگر در ایران بمانیم این امید را داشته باشیم که زمانی به ورشو برگردیم. ما نباید از این‌جا دورتر برویم.»

آن‌ها در تهران می‌مانند، به این امید که روزی روزگاری به خانه برگردند. هلن در مورد مادرش می‌گوید: «او خیاطی می‌کرد، آشپزی می‌کرد، و همه جور سختی می‌کشید تا مرا نگه‌داری کند، و من هم مجبور بودم از کودکی کار کنم.» هلن و مادرش هرگز به لهستان بر نمی‌گردند. او سرانجام در سی و دو سالگی با محمد علی نیک‌پور ازدواج می‌کند، مرد مهربانی که از آن پس در همه‌ی عکس‌های هلن او را می‌بینیم. او که هرگز از مهرورزی به هلن دست برنداشته، پرستاری و تیمارداری‌اش را می‌کند، سرگذشت‌اش را می‌نویسد، و حتی با او تا لهستان سفر می‌کند.

سال ۱۳۴۰ بوده که هلن با پسر همسایه‌شان، آقای نیک‌پور، آشنا می‌شود، مردی که تا همین چند روز پیش او را حمایت می‌کرده. او در فیلم مستند فصل زندگی، مهاجرت لهستانی‌ها به ایران، به کارگردانی عماد خدابخش، درحالی که کنار هلن نشسته، یک آلبوم عکس قدیمی را باز می‌کند و شروع می‌کند به شرح دادن ماجرای عکس‌های قدیمی. عکسی از کودکی هلن را نشان می‌دهد که بلوز و دامن سفیدی به تن دارد و کنار

مرد ستر و خوش قد و قواره‌ای ایستاده، مردی که یک پالتوی بلند به تن دارد و رو به دوربین می‌گوید: «این آخرین عکس هلن با پدر است، مردی که آن روزها بازداشت شده بوده و چند سال بعد در ورشو در می‌گذرد.» آقای نیک‌پور از سفرشان به لهستان می‌گوید، از این که هلن مسرور بوده شاخه‌گلی بر مزار پدرش بگذارد.

## روایت‌های به جا مانده از هلن استلماخ

هلن استلماخ از معدود اسیران خوش‌اقبالی بود که فرصت یافت سرگذشت‌اش را شرح دهد. بسیاری از آن کودکان، بی آن که نامی به یادگار بگذارند، در گورستان‌های بی‌نام به خاک سپرده شدند. محمد تقی یازرلو در مورد او یک فیلم مستند ساخت و نام‌اش را گذاشت **روزی که من نبودم**. همچنین، بخش‌های زیادی از فیلم مستند **فصل زندگی** از عماد خدابخش به زندگی او پرداخته است. این فیلم با محوریت مهاجرت لهستانی‌ها به ایران ساخته شد، اما از آن‌جا که هلن از معدود بازماندگان زنده‌ی آنان در ایران بود، بخش‌های زیادی از فیلم به زندگی او اختصاص پیدا کرد.

زندگی هلن استلماخ البته الهام‌بخش آثار دیگری هم شده است. مصطفی انصافی، رمان‌نویس، می‌گوید هلن استلماخ از منابع الهام‌بخش او در نوشتن کتاب **تو به اصفهان باز خواهی گشت** بوده است. خسرو سینایی، کارگردان ایرانی که به خاطر ساخت فیلم **مرثیه‌ی گم‌شده** در مورد زندگی مهاجران لهستانی به ایران، نشان ویژه‌ی لهستان را از دست رئیس‌جمهور این کشور دریافت کرده، در مورد مهاجرانی که آمده بودند تا در آزادی بمیرند می‌گوید: «سال ۱۳۴۹، با درگذشت پدر یکی از دوستان‌ام که مسیحی بود، برای مراسم خاک‌سپاری و ادای احترام به گورستان دولاب تهران رفتم. بعد از اتمام مراسم، در گورستان که قدم می‌زدم، ناگهان دیدم تعداد بی‌شماری سنگ‌های یکسان ردیف شده‌اند. واقعاً بی‌شمار بود، و آن‌چه به نظر من عجیب آمد سنگ‌هایی بود که کنار هم قرار داشت، از پیرمرد ۸۰ ساله تا کودک ۲ ساله. برای من خیلی عجیب بود که چه‌طور می‌شود بچه‌ی دو ساله و ده ساله و شش ساله و پیرمرد و پیرزن در کنار هم قرار بگیرند. شروع به تحقیق کردم. از آن‌جا سرنوشت من به این داستان گره خورد.»

هلن سرانجام پس از تحمل رنج بیماری، روز پنجم اردیبهشت‌ماه، در حالی که خانواده و فرزندان‌اش او را دوره کرده بودند، در بیمارستانی در تهران درگذشت. این روزها و با خواندن خبر مرگ هلن استلماخ، به ته‌مانده‌ی تصورم از این زن رنج‌دیده فکر می‌کنم، به صورت گرد مهربان‌اش، با موهایی یک‌دست سفید که

رنگ برف‌های سیبری است، و به چشم‌هایی که غم روزهای دربه‌دري و گرسنگی را داشتند، به لهجی شیرین‌اش، و به انتهای جملاتی که وقتی به فعل می‌رسیدند با شناسه‌های اشتباه بیان می‌شدند.

